تعداد اوراق ناموزون است

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: جُنگ اشعار شامل اشعار فرعی با سعدی و قاآنی *

مولف متن: نصرالله بن میرزا احمد — محشی: جامع: محمد حسین نائینی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: ۱۲۸۹ ق — نوع خط: نستعلیق — تعداد سطر: ۱۱

نام کاتب: خط جامع

موضوع: ادبیات — زبان: فارسی — عدد اوراق: ۵۸

طول: ۱۹٫۵ — عرض: ۱۲ — شماره عمومی: ۴۲۹۷۲

وقفی / خریداری: بتقاضای قدمی اردو — تاریخ وقف: شهریور ۸۹

ملاحظات: مجموعه دارای [illegible] اشعار

* رباعیات بابا طاهر به مثنوی سنگلاخ منسوب با بچاره قاآنی

نظم فارسی   جُنگ - مجموعه

بخط شکسته نستعلیق - کاتب: نصرالله بن محمد رفیع

تاریخ کتابت ۱۲۶۹ هـ.ق

بعهد کودکی در خانه بودم

ازین بار فرزانه بودم

(۲۵)

هو

۱۳۱۱

امشب شب دوشنبه دوازدهم شعبان المعظم ئیلان ییل
مبارک شد صاحبه معظمه مکرمه محترمه خانم زید عمرها در زیر
کرسی خوابیده از این نیز عیسی دیگر که اولس سرکار محمد السلطان
لالی آقا میرزا عبدالله سرتیپ منعکس گردن
ملیاشتم ساری شهر قوق تابع داشعم

بیت

هست عید غدیر و فصل بهار لاله در دشت و کبک در کهسار
وقت عیش است و روز جشن و نگار جام در بزم و غنچه ...

۳۰۸

صفحه
۷۱

۳۰۰ ریال

کنون هم ارحمه مغفرت هم
نفس میکشم روی بیاس مش
رسمکش میکشم

[illegible]

۱۳۱۱ ... [illegible]

۱۲۶۱

[illegible]

٣

بسم الله لا اله الا المعين تمّ

۳

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

من بنده لا اله الا الله هم — بر دین محمد رسول الله هم
اولاد محمد است تاج سر من — خاک قدم علی ولی الله هم

وله ایضاً

لطف امیر مؤمنان در دو جهان بجز علی — کو بحلال زاده‌ها ره ندهد بجز علی
شاه نعیم علی پیر طریقتم علی — در حقیقتم علی هیچ مخوان بجز علی
دیده خویش را بکور شو چو منکران — دیده روشن روان نیست روان بجز علی
سر لقاست مرتضی نور خداست مرتضی — لیک ادعیان کند نهان بجز علی

داده

داده کلام کردگار از زره حار ده خبر — هر که آمده بگو در حق آن بجز علی
رمز رموز عاشقان گفته شمس دین بود — شمس ز نور دیده هست عین بجز علی

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و عیسی و موسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد
از همه پیرایه بسته جنت فردوس — بوکه قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش — خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند — گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی — فردا به روح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دست

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ — باری به پای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن

وانگاه در طریق چو مردان راه باش

من نمی‌گویم که عاقل باش یا دیوانه باش — گر که آن شاهی از جهان بیگانه باش

یا به چشم از روی رخ خط استاد کن — یا به صحرای طلب در جستجوی دانه باش

یا مشام از بوی سنبل‌های مشکین تازه — یا هم آغوش صبا با همنشین شانه باش

یا گلی از بوستان یا بلبل شوریده حال — یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش

یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن — یا ز رندی شهره شو یا در جمال افسانه باش

یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا به کی — یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش

یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن

یا که در باطن مرید خرد و فرزانه باش

گر عارف حقبینی چشم از همه برهم زن   چون همت یکتا داری آتش بدو عالم زن

هم تکیهٔ وحدت را بالشت به یکی کن   هم بانگ انا الحق را بر دار معظم زن

هم چشم تماشا را از بردی نکو بگشا   هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن

هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین   هم نالهٔ نغمش را با سالهٔ بیغم زن

یا پای سعادت را بر تارک سلطان نه   یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

یا کاخ نوابت را در چشم بلا بگشا   یا برق گنهکاری بر خرمن آدم زن

یا خار زن جنت شو گلهای بهشتی چین   یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن

یا بندهٔ عشقی شو یا خواجهٔ دنیا شو   یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

چون ساقی رندانی می با لب خندان خور   چون مطرب مستانی نی با دم خرم زن

تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

چه عقده‌هاست

چه عقده‌هاست نگارا دلم ز بخت سیاه   ز زلف دوست بلند است و دست من کوتاه

نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید   مبارک الله از این شاهدان چشم سیاه

یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند   یکی ز کنج زنخدان او فتاده به چاه

یکی خراب لب لعل او نخورده شراب   یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه

یکی ز غمزهٔ خونخواره‌اش طپیده بخون   یکی ز حسرت نظاره‌اش نشسته براه

یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل   یکی ز گردش چشمان او بحال تباه

یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک   یکی به رهگذر او کشیده لشکر آه

فروغی ار کرم شاه دستگیر شود
بر آن سرم که عروسی بر کشم درگاه

یار اگر جلوه کند دادن جان از همه نیست   عشق اگر خیمه زند ملک جهان از همه نیست

نکته‌ای هست در این نکته که عاشق داند   در نه چشم و لب و رخسار و دهان از همه نیست

مگر از کوچهٔ الطاف در آید یوسف
ورنه سرمایهٔ سود از دکان ز همه نیست

کوهکن تا به دل اندیشهٔ شیرین دارد
گر نگهبان نکند کوه گران از همه نیست

از دوبینی بگذر تا به حقیقت بینی
در میان حرم و دیر مغان از همه نیست

چاره کمتر کن از آنکه به بازار جهان
بایع و مشتری و سود و زیان از همه نیست

گر نهان عشوهٔ چشم تو نگردد پیدا
فتنه‌انگیزی پیدا و نهان از همه نیست

هیچ کس ره به میان تو ز موی تو نبرد
با وجودی که ز مو تا به میان از همه نیست

جلوه گر روز جزا رخ ننمایی ورنه
جلوهٔ حور و تماشای جنان از همه نیست

تو نه آنی که توان نقش تو بستن نقاشان
زانکه در حوصلهٔ وهم و گمان از همه نیست

جام جم نوش ز پیمانهٔ جمشید تبار
که مدار فلک و دور زمان از همه نیست

ریخته من ز زبان دهن تنگ فروغی دیدم
گیسوان گفت به تقریر زبان از همه نیست

کی

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم تو را

گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم تو را

طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یک جا فدای قامت رعنا کنم تو را

زیبا شود به کارگه عشق کار من
هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را

شوکت ز نام شاه فروغی زیاد کرد
زیبد که تاج تارک شعرا کنم تو را

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت	داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
یا ز بندان فراقش بی‌نشان خواهم شدن	یا گریبان وصلش به خنجر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو در خزان خواهد نهاد	یا نهال قامتش را در بر خواهم گرفت
یا به پایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند	یا ز دستش ساتگین زر چو زر خواهم گرفت
یا حجاب از پیش دست طلعتش خواهم گشاد	یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبش را از لب همچون شکر خواهم مکید	یا میانش را به بر همچون کمر خواهم گرفت
یا بروهای مرا در خاک و خون خواهد کشید	یا بر و دوشش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر نخواهد داد من امروز دادار شاه حسن	دامنش فردا به نزد دادگر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رخ خواهد فکند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

امشب ترا اگر چه نسبت به ماه کردم	تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

دوشینه

دوشینه پیش رویت زلف ترا نهادم	روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم	هر شام فکر رویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دلکشی کردی از نوک غمزه کردی	من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم

من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
یکی گزار از بر نام شاه کردم

نرگس به فلک چشم و چراغ چمنش کند	چشم تو سرافکنده به هر انجمنش کند
تا غنچه به باغ از دهن تنگ تو دم زد	عطار صبا مشک ختن در دهنش کند
تا گل به هوا خواهی روی تو در آمد	نقاش چمن صاحب صد دفعه حسنش کند
تا سرو به پا بندگی قد تو برخاست	دور فلک آزاد ز بند محنش کند
تا لاف به هم چشمی آهوی حرم زد	سلطان قضا امر بخون ریختنش کند
هر خون که به خاک از دم تیغ تو فرو ریخت	فردای جزا کس نتواند متهمش کند

هر جامه به بر قامت عشاق بریدند / عشق تو بریخته قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید / مانند غریبی که هوای وطنش کرد

هر کس که لب شیرین دهنی داشت بسیار / کی آن خبر از حال دل کوهکنش کرد

گفتم دل مجنون را بیچه بستی / دستی به سر زلف شکن در شکنش کرد

یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

کفر زلفش رهزن دین است گویا هست هست / کافری سرمایه‌اش این است گویا هست هست

تا چه گوید آن سنبل نورسته در گلزار حسن / کش قدم بر فرق نسرین است گویا هست هست

تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد / مو به مویم عنبرآگین است گویا هست هست

شانه تا زد چین زلفش را به همراه صبا / کاروان نافهٔ چین است گویا هست هست

تا صف مژگان تو قبلهٔ مردم صاحب نظر / چشم مستش مصلحت بین است گویا هست هست

تا نظر

تا نظربازی به هر گلزار رنگ همراه او / نرگس چشمش را بر گزین است گویا هست هست

تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد / دیده‌ام پر از رشک نگارین است گویا هست هست

وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ / کان نصیب دست گلچین است گویا هست هست

هر کجا گرمی ز عشاق دگری سر کشند / الحق آنجا جای تحسین است گویا هست هست

زان چو بینم از زلف مشکین به پیچ / زانکه اول نافهٔ چین است گویا هست هست

گر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
کوهکن را شور شیرین است گویا هست هست

از دست دوست شکوه به دشمن نمی‌کنم / این کار کار غیر بود من نمی‌کنم

گر دیدن جمال تو دستم دهد دگر / رو سوی باغ و میل گلشن نمی‌کنم

با یاد نرگس تو گدا این شب و روز / گر دیده سوی سنبل و ریحان نمی‌کنم

زنجیر اگر ز بند نهادم ز عشق تو / سر در رضا نهاده و شیون نمی‌کنم

هزاران زلف به دل را زره لطف
ز خم تو انگار و بر این سنگم

شب دوشین در برم آن یار مه لقا آمد | شهد الله که کوکبم بکام زمین آمد
ماه دار از روی چو خورشید آن کشته تیغ | سرو وار آن قامت دلدار بتمکین آمد
گیسوئی به عنبر و بدنی به زر | قامت همو الله در چمن علقمی ز طین آمد
یکی بوسه ام از لب و جان نمود جب | تو گفتی الله بداد قم در چو شیرین آمد
آتش هجر رخش جانم اگر داد بباد | آب حیوان ز لبش از پی تسکین آمد
سرو رز یار بدیدم در بر برده رقیش | لاله و یاسمن و سوسن و نسرین آمد
الغرض یار رخ در لقش شب تا دم صبح | سحر از ظلمت دیو ز و مه پروین آمد
گفت نوروز نوروز شطا اب جوان | آمد یکی در پی قامت تحسین آمد
گفتم ای سیم بر آنکه کنم مدح و ثنا | مدح او در خور بزم سلاطین آمد

حاجی آقا

حاجی آقا در سراپا همه وصف احسان | مدح او در خور طبع من غمگین آمد
آن تقی رسم تقی اسم در از حسن حسن | هادی و حافظ هر عهد جرد و تمکین آمد
ای همین فخر زمان خواجه دوران توئی | صیت و فضل و کرم و جود تحسین آمد
حاتم از جود تو باشد بجهان حاتم کند | معن و معطی ز عطای تو بتمکین آمد

در بر خلق گشادم بر عطای تو زبان
نحوه از پیر و جوان نعره آمین آمد

هست عید غدیر و فصل بهار | وقت عیش است و روز بوس و کنار
لاله در دشت و کبک در کهسار | جام در بزم و غنچه در گلزار

همه خندان و ابر گرید زار
هرچه از غدیر خم شده دار

هر کی کو غدیر خم ز جاست | قیمت ابر و قدر دریا کاست

زان نم ابر بهار عاریه خاست   لذکه فیض و عالی آراست
سر این نکته همچو خور پیداست
چه غم از بسته چشم اکمه کور

ای بت سرو قد ماه جبین   روز عید است و ماه فروردین
باگل و لاله خاک گشته عجین   صحن گیتی است همچو خلد برین
گوئیا امروز در بسیط زمین
دست حق راست این همه ظهور

می بجام صفا فکنده چو پیر   جام از روی یار عکس پذیر
چون تجلی حق بقلب منیر   در مثل گفته‌ام حزرده مگیر
آنکه مشتاق حق بنور ضمیر
نیست سر حقایقش مستور

لیک

لیک در باده نیست سر عشق   از فلک برتر است سر عشق
ره ندارد فنا بهستی عشق   الغرض عشق و حق پرستی عشق
وانچه گویم ز چیره دستی عشق
نیست جز عشق مرتضی منظور

مرتضی دست حق و حق یار اوست   همه خلق حکم فرما اوست
سر اسرار علیم و ولا اوست   قضا ز چیره دستی اوست
هم لسان الله است گویا اوست
لمن الملک بعد نفخه صور

سخن برقش مصطفی در دست   دست حق را بپشت کفر شکست
کفش در صفحه کردگار الست   در ولایت علی چو ذات من است
هر علی جای خویشتن بنشست   ربی خدا است کاش باشد کور

یا علی ای که هر چه هست تویی ساقی باده الست تویی
همه مستی خمار و هست تویی دست حق و حق دست تویی
ای که جای نبی نشست تویی
دست تقدیر را تویی دستور

آنچه باید بوهم ذات علی است مدح یزدان همه صفات علی است

[illegible] [illegible]

ما عرفناه حق معرفته عجز الواصفون عن صفته
ما حمدناه حق محمدته کیف احصی ثناء کرمته
ما لنا قدر منقبته
هو اصل الضحی و معنی النور

وقتی

غزلیات لهمی

وقتی همه سودائی مرغ سحر تنها بی هوش شد گوئی بوی گل و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل با یار تو افتادم و ز یار برفت انها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها ای شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای در اندازد باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گوید که مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
وآب شکر چو تو در خنده و گفتار آیی

این همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی

چند بار ای دل از سر نصیحت گفتم
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی

مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی بسر کشته خویش
چشم دارم بسر صد ره دگر باز آیی

سر از تیغ تو بر روی کشیدن نه بهیست
من خصومت نکنم گر تو به آزار آیی

کس نباشد که برابر تو واله نشود
چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آیی

دگر ای یار حدیث گل و سنبل نکنم
گر به آن سنبل زلف و گل رخسار آیی

دوست دارم که ترا دوست برارد ز جهان
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر الفاظ تو بس بی پرده
بچنین زیور معنی که تو می آرایی

هر

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دیدن لب شیرین دلفریب
گفتی یقین که چشمه حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای
کو را نشانی از دهن بی نشان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان
هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست

این باد روح پرور از انفاس صبحدم
گویی مگر ز طره عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی مگر به زلبت میهمان تست

لبت آتش و خندت آب
گوی از همه جهان ربودی بلطف

ای صورتت ز پای خیالی لطافتش — وی قطره باران بهاری نظافتش

هر ملک وجودی بشوخی گرفتی — سلطان خیالت نشسته بخلافتش

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت — وی ماه درخشان نظری از ره رافتش

سعدی اگر هوس روی دلاور ظریفان

بگذار دو روزی بنشیند نظر رافتش

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست — مه قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم حاصل نقد و قامت سرو — مه چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر دل کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل محکم کسی دگر بزد — مه دلی نیست کان اسیر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت

نام سعدی و در ضمیر تو نیست

ای بالا

ای بالا چون صنوبر ای رخ چون مه — عنبر آن زلف داری لب چه شکر

ای ... دیگر از لب ماهتاب عاشقان — قبله ارزوگاه ای صنم با رخ

تا گر در رخ کشیده وان نگار خط — در دمندم مستمندم هی گرفته شب

تب اندکی بنده ات در عشق تو — دارو ی دردم تو داری در میان لب

لب بر لب نهاده تا سحر — می در بس شد به تا شب در

عاشقم من بر جمالت ای نگار نازنین — چون زلیخا بر جمال یوسف

ای نگارا گر تو ما را یکشبی مهمان کنی — بوسه خواهم از لبت بوسه

یکشبی خواهم وه خواهم با تو در جائی خراب — تا سحر گاهان نهاده لب بر لب

صحبتی خواهم من با هم نسیم عاقبت — مطرب با چنگ نی با مجلسی با دف

هزاران چون منت کشتم با تو گویم راز — ای از لهم گر تو خواهم بوسه

چون بگورستان گذشتن نظر افتد ترا — مرده را زنده نمائی عیسی

کشته‌ام من عاشق زار توام رحمی بکن — ای نکو خوبا که همچو حسن بی وصفی

تو نهال گلشن حسنی و داری بر زنان — میوه باغ عشق و دل داغ من زو

هر که خواند به بینه‌ها و تو با یکدگر — صد هزاران بار بر روی او لعنت

آن رقیبی کو میان ما و تو بر هم زند — باد بر جانش هزاران زخم خنجر

شاعران بسیار گویند شعرهای نیک

شکر گذار — کس نگفته شعر مثل حسن علی — میرزا عبدالعلی نایب

عید جم از نو آمد ای ترک سیم تن — برخیز و می بیار از آن باده کهن

زان می که بچه گر ز رحم بو برد از آن — خالی کند مشیمه و شوید لب از لبن

زان می که گر بخاک فشانند قطره — شاخ بقم بر دمد از ساق نسترن

من در فنون نامه نگاری فرید شیخ

کو محبت نامه منزه در گردن

مشق میرزا عبدالعلی نایب

ای بت من چرا همه زیباست ترا — عالی خنده و زیبنده زیباست ترا

دست صورتگر قدرت بکشید در دکه — صورت از نور و معنی چو خوش آراست ترا

طرب بر هم — پشت پا بر رخ مهر و مه سیاران بزن — میرزا جعفر نایب

هر چه بوسای پیمبر بود و برهانست ترا

تا چرخ هست دولت شه بر دوام باد — اقبال تابع شه و بخت فرخنده باد

تا از هلال نام بود شه با جلال — اندر حمایت ملک ذو الجلال باد

پیوسته صدر بزم طرب جای شاه و بخت

چون مه بکاهش حاسد نصف بال باد

ای زمین از ابر آذاری به از خلد برین — شد هوا از باد نوروزی به از مشک تتار

ابر در گلزار و گل در گلستان گوهر نشست

این یکی چون چشم عاشق وان دگر چون روی یار

غزلیات صافی

ای دل پر درد ناله از همه فریاد مکن
کس نخواهد شنید فغان تو عبث داد مکن

که ترا گفت ز ارباب وفا یاد مکن
تکیه از شوخ و دل بر عیان بنیاد مکن

گله از جور بتان رسم وفاداری نیست
باری از شکر نکوئی گله بنیاد مکن

در خرابات دلم اسیر آبادی تو
تا خرابت نکند خانه اش آباد مکن

رهرو باری در منزل مردان که برد
قصد کاری در دهر خاک تو بر باد مکن

عاقل آن نیست با عشق کند پنجه نکو
دل بیخود رنجه بر پنجهٔ فولاد مکن

تکیه در دم دگر بر سر کوی او باید
هر که آن می‌نکند باید تو رزان یاد مکن

شعر در زبان در کمر زد نه از شمار
رو بخبری در بنا بدیدی حق بیاد مکن

صافی جانی که کسی کعبه بر او نکند
بندم گوش کن و بیهوده فریاد مکن

براه عشق

براه عشق من بارها سفر کردم
مرد اگر خبرت نیست من خبر کردم

چه بارها که بهر آستانه سر کردم
بر آستانه او تا شبی سحر کردم

نشد معالجه درد عشق و عمر گذشت
اگر چه هر نفسی چاره دگر کردم

نشان کعبه عشق آید فراز من پرسی
هزار بار ز پیش خاک ها گذر کردم

فغان و ناله چو دیدم بهم نمی‌سازد
هر روز چشم و ترک درد سر کردم

مخور فریب دعای سحر من شبها
تمام عمر همین کار تا سحر کردم

بپخت در سفر عشق خام من آخر
دریغ عمر بمصرف دیگر کردم

رخ خویش سحر اما صافی از داری
هوای پرستش دلیر از خبر کردم

ز وفا یار من اگر چه وفا شد حیف
شیوه اش میداد و اینش حق رسید حیف

آنکه صدقی را نبود مبتلای خویش داشت
پیش چشم شوخ چشمی مبتلا شد حیف

دامن شوخی برآوردم بصد افسون و رنگ — آخر از چنگم ربا ناز زمانش حیف حیف
آنکه جز من آشنائی در همه عالم نداشت — با همه نا آشنایان آشنا شد حیف حیف

کامکاری بود صافی دین و دل سرمایه اش
دین و دل از دست داده دیوانه شد حیف حیف

هر شبی کار روی یار کنم — تا سحر ناله های زار کنم

عشق
صحبت سیمین بر عشق آتش
بی تو امروز از لبت کار افکار کنم

بدار از مهر رشید چه فلکم — زهر اگر نه با آن مدار کنم
گفتم اکنون بصبر ممکن نیست — بروم صبر بی شمار کنم
آه کاندر اختیارم نیست — بروم کنج اختیار کنم

گفته شیدی

گفته بودی که کاشش بگزرد — ورنه روز خوشم تار کنم
کی بتوان گریخت از تو — هم گریزی تو و فرار کنم
با تو روزی اگر شب آرم — خاک در چشم روزگار کنم

بیشمار است دردم صافی
کس اگر سیه ای شمار کنم

قامت او سرو لیکن پای من از وی بگل — روی او لاله ولی جان من از وی داغدار
زلف او هندو مار و خط او مانند مور — مور او بس دلفریب و مار او بس جانشکار
از جفای مار او با رنج دمسازم چو مور — در جفای مور او بر خویش پیچانم چه مار

خلیل جناب حاجی میرزا ابراهیم

خون گریه کن خلیل که دل گشت خون ما — چون زیر ابر نهان آن رخ چون آفتاب شد
خون گریه کن خلیل کزین آتش ستم — دلهای زنده همه از غم کباب شد

دریغا که برگشت از این دیار یار — مرا از جهان بس یکی چو او بس است یار

چو سرو قدش نهان شد از چشم اشکبار — بود از اشک منقطع کنارم چو جویبار

میان غم نشستم هر چه بودم از کار

فراق جانب او بر دل آتشی فکند — کز آن آتش از دلم همی دود بلند

پس آن دود ابر گشت از آن قطره‌های چند — بیامد آن سیلی بی‌پایان صبر کند

ازین های و دم همی بر خیزش قرار

زمین بر قباش خز تر شوخ و بذله گوی — همی بست گیسو و هر شبی دمید چون

گرفته زنبر و قدر بر دوش زبان روی — بهاری با آب و رنگ نگاری بگوی

زهی بگیهان بهشت جهان صد چمن بهزار

ساقیا و میم زمینا بجام کن — مرا ... دلها زب مدام کن

خلاصم بجان ز تنگ و رنج نام کن — همتی فسانه ام بر خاص و عام کن

مرا

مرا در فراق او بکند از دهر بسیار

بیا ای بهار من و بس بر چمن نگر — چمن ز لاله رنگ و بوی بستان جهان نگر

هم از ژاله ابر را چو کان عدن نگر — دگر بار یک نظر بچشمان من نگر

بسازد چو آن ... همی در ... هزار

دم باد نوبهار مگر بود عنبرین — که عنبر ز چشم خویش همی بیخت بر زمین

و یا گفته زین دیار گذر کاروان چین — که پیوسته از دشت معطر بود چنین

همه باغ و بوستان همه کوه و کوهسار

ای تو بخوبی شهره عالم — وی تن پاکت جان مجسم

جانب یاران گر نگری کم — میشود افزون در دلها هر دم

مهر تو با شبت عشق تو محکم

ای زلف مشک تتاری — وآهوی چشمت شیر شکاری

گر به جان است قصد تو باری از غمزه و زلف هرچه داری

وله ترکش ز تیر طره ز چشم ایضاً

ای کوی عاشقان به بندت ای در خم عنبرین کمندت
گریان شده صد هزار مشتاق از حسرت نیم نوشخندت

بازار شکر درت شکست

وله ایضاً

ترکی لعل همچو قندت

هر بار بدیده ام درآئی از بار دگر نکوتر آئی
دیگر ز نشد سرم به بالین در خواب گرم به بر آئی
گاهی به رهی گهی بچشم که ماهی و گه سمندر آئی
صد بار بیائی از یکی روز هر بار زبان دیگر آئی
هستند شکر لبان شیرین نی چون تو به نرم شکر آئی

چون

چون قد بگذرانست کامم گر در بر من بگذر آئی
ز شمع شب سیه داران یک روز گرم ز در در آئی

برخیزم و بزم عیش سازم
بنشینم عشق با تو بازم

عاشق شده ای دل سودات مبارکباد از جا و مکان رستی آنجات مبارکباد
از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور تا ملک ملک گوید تنهات مبارکباد
ای پیر و مردی زامروز تو برخوردی ای زاهد فردائی فردات مبارکباد

کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
حلوا شده ای کلّی حلوات مبارکباد

در خانقه سینه غوغاست فقیران را ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
ای عاشق بهای آن یار قرینت باد ای طالب بالائی بالات مبارکباد

آن جان پسندیده چو بنده و کوشیده   پرواز پریده پرهات مبارکباد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو گوی

ولـه   ایضاً

کالای عجب بردی کالات مبارکباد

چشمم همی پرد که آن یار میرسد   دل میجهد همانا دلدار میرسد

این هدهد از صبا به سلیمان همی رسد   این بلبل از نوای گلزار میرسد

نک طوطیان عشق گشاده پر و بال   بفروش خویش را که خریدار میرسد

آن کس که انتظار خبر بوش میکشید

آن چشم اشکبار بدیدار میرسد   کز سوی مصر قند بقنطار میرسد

شهر ایمن است جمله دزدان گریختند   از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد

خامش وصیح کو که صفات بزرگ حق   زیرا صفات حق جبار میرسد

خاموش کن جواب ز گفتار میرسد

همرنگ

همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی   در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی

درکش قدح سودا هین تا نشوی رسوا   بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی

بگشای دو دست خود گر میل کنارستت   بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی

از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین   وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی

شب را همی گردد در خشم مخور از شب   بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی

گوید که فلانی را بی‌برگ زنم دشمن   رو ترک فلانی کن تا هیچ فلان بینی

اندیشه مکن الا از خالق اندیشه   اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی

خاموش کن از گفتن تا گفت بی یاری

از جان جهان بگذر تا جان جهان بینی

بوی مشکی در جهان افکنده   مشک را در لامکان افکنده

صد هزاران غلغله زان بوی مشک   در زمین و آسمان افکنده

از شعاع نور و نار خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده
از کمال لعل جان افزای خویش شورشی در بحر و کان افکنده
تو نهادی قاعده عاشق کشی در جهان عاشق کشان افکنده
صد هزاران روی روحی روی را در میان زنگیان افکنده
با یقین پاکشان بر بسته چونشان اندر گمان افکنده
چون به دست خویش کردی خمیر چونشان در قید جان افکنده
هم نگار و هم نگاری کیر لا زیر این دام گران افکنده

پردلان را همچو دل بشکسته

بیدلان را در فغان افکنده

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا شوریده و ژولیده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم چون مست شدیم هر چه بادا بادا

بهار ار باده

بهار ار باده در ساغر نمیکردم چه میکردم ز ساغر گر دماغی تر نمیکردم چه میکردم
هوا از می لب ساغر و ملک از فکر هشیاری اگر اندیشه دیگر نمیکردم چه میکردم
غرض دردم بحرمی هرچه زان دون نشاط آید دعا گر با این جوهر نمیکردم چه میکردم
چرا گه بید در جم خرقه صرف فرد کوی ز بهر آنکه بوم گر نمیکردم چه میکردم
ملامتکش شدم گرچه ز رشتی زمرگانش هر نیست گر ز نیک اشک نمیکردم چه میکردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جهان دادند اگر ترک کله افسر نمیکردم چه میکردم
بانگ از کفر گیتی نمیدادم چه میدادم باد از خاره اخگر نمیکردم چه میکردم
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مدارا گر به این کافر نمیکردم چه میکردم

گرود آنچه از حرم پابست از دیرم از اینجا
رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها / ویا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها / ببرگهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

نداند ار کسی که شکوفه از چه پیر شد / نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد

گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد / ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد

بپا چنین زند همی ز عاشقان نگارها

در این بهار هر کسی هوای راغ دارد ا / پیاله‌ای و صحبتی خیال باغ دارد ا

به تیره شب رخ صنم همی بکف چراغ دارد ا / همین دل منست و بس که درد و داغ دارد ا

جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را

بهار را چه میکنم چه نیست نوبهار من / کناره کردم از جهان چه او شد از کنار من

خجسته و خرم آمدی به بوی یار یار من / ز زلف مشکبار او بچشم اشکبار من

چه چشمه‌ها که در ره او گشوده‌اند بارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده / که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده

بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده / نشاط سینه برده لب ز طاکیه خمیده

به زلف آتشی تو بست اگر ندارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن / دلت ز ره اگر برید بندی درست چاره کن

دیا چه سبحه رشته از زلف خویش پاره کن / زراه به بند صد گره وز آن پس استخاره کن

به سبحهٔ عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که در برش نیاز او نظر کنم / نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم

نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم / نه خانه‌ای مجیبی که زاد داغ تر کنم

نه طبع را فراغتی نه هوش و دم کتابها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام   نه فقیهم نه محتسب نه رند باده‌خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام   نه کدخدای خوشقان نه جای روزادارکلم

نه شیر در کنم نه جرد و نشتارها

اگر اراده میکنم با بهشت فر تو ئی   بهار و باغ فر تو ئی ریاض و گشت فر تو ئی
بکن هر آنچه میکنی در سرنوشت فر تو ئی   بدل نه جای زین منه در بهشت فر تو ئی

نهفته در عروق من چو بوده‌ای مارها

دهن ز خنده لب عقیق رازمن شود   بزیر خط سحر می چمن شود
چمن ز جلوه رخت پراز گل سمن شود   سمن چه بگذرد حسب کبابان دل سمن شود

از آنکه منکر دهر تو نگار آن کفرها

نه پیش شکرین لبت چه دم ز نه طبرزدا   در لبت طبرزد از بخطی سیه زدا

خیال

خیال عشق روی تو اگر زمین بور زدا   ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

همی بنوبت قدم زبن کارها

بت بهشت فال من برای من پیاله ده   ز چشم خوش فسون ز لعل خون پیاله ده
نگار الله چهر من می برنگ لاله ده   ز بهر بهار بوسه مرا لب حواله ده

در وزن جنب قلب دمی برای میکسارها

ابلق کتاب را اهم ه موده درس بستم   اهای را چه میکنم در این عرس بستم
برام دلفکار ده ه مرد درس بستم   بحفظ نکته عمر خودم از این درس بستم

در منع جانور که اهی از گشت راز ها

من از شراب میخورم بیک کرس میخورم   جا بدکاه رهای برم طاوس میخورم
پیاله‌ای ده منی علی ز روس میخورم   شراب گبر میخشم می مجوس میخورم

نه جو کیم و خو کنم مرگ لرک زها

الا چه سالها که من می و نرم داشتم　　چو سال باره بندی می قرم داشتم

پیاله‌ها و جامها ز زر و سیم داشتم　　هم جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه حیف شد ما زو نعیم گذشت روزگارها

کنون هم از چه معذبم ز نفس منکشم　　ز هیچ روی منتی ز هیچ کس نمیکشم

فغان ز جور نیستی برادر نمیکشم　　کشیده‌ام از چه پس از این از این نمیکشم

گر بدانکه صد از ستم ز راه نه ز رفتارها

صفحه‌ای از صفات شاه جاودان بود　　کرم او از کرم سحاب زرفشان بود

دسته ریاحین بود ستاره زبان بود　　عفاف اوست کز ازل حجاب حسن بود

کلید تو شش رحمتش مقصود از سیر چارها

سپهر عصمت و عفاف پناه اوست ماه او　　نهی ... در پناه او

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او　　الا ز زاده مادری ... قرین شاه او

بحور

بحور از این بر اقدس برات ... ها

نگانه‌ای از شرف بر عالم بلند جایگاهش　　ز کائنات ملتجی به روح و چار گوهرش

به هیچ جنس و جوهرش جهت نماز منعقد احترش　　ابد خلد و نه فلک فکنده سایه بر سرش

بحق داده سیم و زر به ده صد هزارها

میان مهر و چهر او بسی بود مباینه　　از آنکه مهر هر کسی به ... معاینه

ولیک بر چهر او گمان برم همی آینه　　بر عکس هم مقلد چو نقش جان در آینه

خود از خرد شنیده‌ام من این حدیث بارها

به حکم شرع احمدی روا است اجتناب او　　وگرنه ابر سترخ چه لازم احتجاب او

حیای او حجاب او عفاف او نقاب او　　وگر نه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش نگاشتی جدارها

رهی فلک بلند کی ستاده پیش روی تو　　بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو

تو عقد عالمی از آن کسی ندیده روی تو   نهان ز چشم و درین جهان همه گفتگوی تو

زبان بشکر رحمتت گشاده هزارها

خوشا پای رحمت تو بهر طرف که بگذرد   وجود کائنات را دگر ز هیچ نشمرد

چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد   نه نعمت وجود تو ز نعمت بهشت بگذرد

همی ز روح صد شکفته چهره پیش بهارها

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم   برای طول عمر جاودانیش دعا کنم

حیات جاودانه در زمین ز خدا کنم   همی لؤلؤ ز کان دل نثار شعرها کنم

ز گوهر ثنای خود فرستمت نثارها

چه گفتمم ز مردمان صحبت مردمی تو را   چه حرفه‌ام ازین فراخ هر آدمی تو را

جهان پر ملال را بهشت خرمی تو را   که آن عمر رسیدگان بهار بیغمی تو را

همی فشانده از نسیم پر ز در نثار

مگر باز

مگر باز بر فروخت گل از هر کنار باز   بهر دم ز نوبهار بگو هزار راز

نسیم در چمن شدی ره سپار پار   هم امسالی قیامت بر چو پار باز

که گویی پس از نیت ابر بهار بار

ز فراشی صبا ره باغ رفته‌ای   چو وردی نسیم زان ره نهان شکفته‌ای

گل نو شکفته را مه نو گرفته‌ای   پس از نهفته در کش چو ماهی نهفته‌ای

بچو کس پس از خسوف شکفته گیر زار

چو رعد از میان ابر دمادم بغردا   هلال در زهره هر بر ز بهمش بدردا

نسیم صبا عقده رنگ که غنچه بردرد   پس چون برآرد خون از آن رگ که بردردا

مگر خون آن رگ است نمود آتش لاله زار

چو بوستان کند همی در ماها   به ماه خورد کهکشان برآید زرد کاسا

پس آن زردها جگر بران رخ لالها   چو دردهای خود بعیش بپا لها

هفت وزرادان یاهی

تسمیط ... از ...

و یا قطره‌های خون نگلگون ز رخ نگار

الا یا پریوش الا یا بت مهتر | شمر زر زدار خم چه حسنی به بستر

نظاره بهار برون از منظر | همه راغ مشکبیز ز رنگش درادر

بشو چهره دشت را که ز لف نگار مشکبار

بیا ساقیا چه نشینی به بستان خرام کن | نگاهی به تهنیت و به نگارین سلام کن

نگاه از زبان ما پس آنکه پیام کن | هر زخم فراق ز روی وصل التیام کن

هم چون عذار گشته دلم خون از انتظار

بده باده کز بهار جهان گلستان شده | گلستان ز رنگ گل همه بستان شده

گیاهان بشاخ رود و صلصال شده | به صلصل بستان شده عندلیب ستان شده

زنبار بانگ رعد و برق بپیچد چشار

الا تا بروی بحر نشیند برف | الا تا بکف باد ز بهار غلت

الا تا بهر

الا تا بهر بهار برآید ز خاک گل | الا تا درون خم شود خون تاک مل

لب یار در قدح کلک یار در کنار

جهان فرتوت باز جوانی ز سر گرفت | به زر یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت

چو تیره زاغ سحاب به آسمان پر گرفت | ز موج آذر بود در نخستم زیور گرفت

دیگ ت جمله را بفرق زرین نثار

زهی بگزاده در رزپ دنیا تو لی | نهشت اجلال را در حیطه‌ی تو لی

سپهر و قبال را اسپهبد و شعری تو لی | زمانه را از بخت جهان ثمی تو لی

رسیده از هستیت بکام خود روزگار

باز بر آمد بکوه رده ابر بهار | سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار

باز بجوش آمده مرغان از هر کنار   فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

طوطی و طاووس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بعینه مگر صد ارم و بهشت   کز همه گلها دمید بیش از طرف کشت

در نفس چو بهار گشته چو باغ بهشت   گوئیا مانی به بر رخش این خوش نوشت

کای گل مشکین نفس مژده بر از نور

دیده نرگس بباغ باز ز خواب خوش شد   طره سنبل بباغ باز بر از تاب شد

آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد   باد بهاری بجست زهره وی آب شد

نیمشبان سحر کرد ز انسان فراز

رنگ زند نسیم زیر کلاه میزند   غنچه بین میکه عارض آن میزند

گیسوی این میکشد که دامن آن میکشد   که نجم محمد که بسمن میزند

گاه شرح دوست که بیع مهیار

بت ساقیه

بت ساقی و رفیق بط باده رحیق   مرا به زهد حشم مرا به ضد فریق

نخواهم غذای روح بجز باده رفیق   نجویم انیس دل بجز ساقی رفیق

چو در لبست یا جوان چو در آتش یا عقیق

بحمدالله از بتان بر آمدست دلبری   بطلعت فرشته بقامت صنوبری

برخ ماه نخشبی بقد سرو کشمری   بدل سنگ خاره بتن کوه مرمری

هزار آفرین برآن هزار گو یا حقیق

خطش یک قصیده مور در حسن تمجید بلقیه   شکر درچه نور لبش یک قصیده

خطش ماه راز مشک بگردن فکنده   لبش بر چه عدم زیبا قوت سپید

برخی لبش شفق ماران دلش شفق

فرامنده تر رنگ سیه چشم بر زد غلب   دهان میمش و روسخنها گشید غلب

زعشق وی ابروش در آتش فکنده   رخش از برادکان لبش از ماج لعل

یا یک جام نقش تو یا یک جام عشق

چو من در کشم قدح سراینده نوش باد | بقول قلندران همه خرد و هوش باد

هزار آفرین تو را کیان از سروش باد | بجز در ثنای تو زبانها خموش باد

در شهزاده را الصدق تو نداء علی صدیق

نخواهم کسی گزیند از این پس بجای او | دهر گزندیده ام بتی با وفای او

چو جاودیر زنده باد دلم در هوای او | سر دگر زنده که بسپرم برای او

در ما در قدر صنع نگار چین ضیق

الا ده قصه پر دمار عشق رمن | بریاغ چون نگار چهره چینی ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من | سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من | حیات من حمات من سرور من هزار من

دمنده

دمنده مژده گلان بر نو بهار میرسد | پرا و زبلبلان نه نگیر از بر سد

نسیم چمن قراولان ز هر کنار میرسد | بگوش من ز صلصلان خروش یار میرسد

مشعر من ز سنبلان نسیم یار میرسد | ولی ز نوبهارها به است نوبهار من

بهار را چه میکنم بتا بهار من تو ئی | ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من تو ئی

هزار و گل چه بایدم گل هزار من تو ئی | ز روی گلزار این چشم در روزگار من تو ئی

همین بس است فخر من در افتخار من تو ئی | دلا بزیر آسمان که راست افتخار من

مرا نگار رنگ لب شراب لعل رنگی دهد | شرابهای لعل کی مرا که ف کی دهد

بکف کسیکه شرابها دو دی دهد | مگر دو چشم مست وی کفایتم زمی دهد

دو شور صد قرابه می بهر نظاره ای دهد | همین بس است چشم وی بنده خم عقار من

نگر گران زاغها چه سبزها چه کشتها | زلالها باغها فراز خاک و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته چون بهشتها | نموده زرد باغها چه خوبها چه زشتها
نموده پر ایاغها ز می نکو سرشتها | چه می به شادی آورد چه صبای روی یار من

دمی ز نای پر ز نی شقیقها عقیقها | نشسته مست درد غم شقیقها رفیقها
خمیده جانب چمن رفیقها شفیقها | کشاده در طلب و غم عشیقها رحیقها
چو عقل و رای میر من رحیقها عشیقها | کرام میر داوری به هست نگار من

بروز کین به جا که پا به پشت رخش میکند | چو شنگ زنده کوه را ز گرز پخش میکند
نگهبری کز خنده ها به زرفشی میکند | سر دشمن خود را هزار بخش میکند
زمین ز بزم بگاه رزم زخون بخش میکند | چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من

نادرترین

نادرترین اشیا نکوترین امکان | از عقلهاست اول و ز خلقهاست آن
از انبیا پیمبر و ز اولیاست حیدر | از اتقیا ابوذر و ز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ و ز خاکهاست مدینه | از بارهاست مصر و ز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر | از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست یس از زمرهاست طس | از قصههاست یوسف از نامهاست فرقان
از شکلها مدور و ز لونها منور | از خطهاست محور و ز سطحهاست دوران
از جسمها مجرد و ز جوهر جهان ممرد | از کوههاست جودی و ز صیدهاست طوفان
از قطرها خورنق و ز صحنهاست سبزق | از وقتهاست سحر و ز دردهاست هجران
از نه سپهر اطلس از هفت انجم خورشید | از چار عنصر آتش و ز هر سه نوع حیوان
از ترکهاست چینی و ز ترک‌ها خط لی | از نغمهاست طوسی و ز ابرهاست نیسان
از علمها دماوند و ز رودهاست وه | از چارپا حلوانی و ز کاهها بر خشان

از روزها است مولود در شبها است قدر | از وقتها سحرگه در مرغها سحرخوان
از عیدهاست نوروز در ماهها جهان بین | از فصلهاست اردی در جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر در بارهاست احمر | از درهاست گوهر در سنگهاست مرجان
از سازهاست رودی در مطربان نکیسا | از صوتهاست شهناز در لحنها صفاهان
از زرهاست فردوس در جویهاست کوثر | از سروهاست آزاد در عطرهاست ریحان
از نخلهاست طوبی در سبزه‌ها بنفشه | از حورهاست حورا در شاهزاده‌ها عثمان
از زرها طلا دان در کیسه‌ها سیاوش | از سورها قیامت در شیرهاست شیران
از نارهاست ترکی در خرقه‌هاست چاچی | از خطهاست ختنی در خطه‌هاست ایران
از ملکهاست شیراز در چشمهاست ترکی | در خسروان شهنشه دارای دهر دربان

قاآنیا برآور دست دعا چو صفش
با قد جان نشاید با جهد فکر بتوان
در منقبت

در منقبت سید الشهدا و فخر الکونین حضرت ابا عبدالله علیه السلام گوید

بارد چه؟ خون ز دیده چسان روز و شب چرا | از غم کدام غم غم سلطان اولیا
شه کیست؟ بد حسین نژادش که از علی | مامش که بد فاطمه جدش که مصطفی
چون شد؟ شهید شد کجا؟ دشت ماریه | کی؟ عاشر محرم پنهان نه برملا
کشته شد؟ نه روز چه هنگام وقت ظهر | شد از گلو بریده سرش نی نی از قفا
سیراب کشته شد؟ نه کس آبش نداد؟ داد | که شمر از چه چشمه ز سرچشمهٔ فنا
مظلوم شد شهید؟ بلی جرم داشت؟ نه | کارش چه بد؟ هدایت یارش که بد خدا
این ظلم را که کرد؟ یزید این یزید کیست | ز اولاد هند از چه کس از نطفهٔ زنا
خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه | نزد که زد زاده مرجانه دغا
ابن زیاد زاده مرجانه بد نعم | از گفته یزید تخلف نکرد؟ لا
این با نکار کشت حسین را بدست خویش | نه او روانه کرد سپه سوی کربلا

میرسد چه به عمر سعد او برید حلق عزیز فاطمه را شمر پلید
خنجر برید خنجر او را اگر دو شرم کو از چه پس برید مذبح او از قفا
هر چه بهر آنکه شود حق را شفیع بر طفل تشنه غشش چه بود نوحه و بکا
کشته شدن هم از پسرانش باد رش دیگر که نه برادر دیگر که اقربا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن بود سجاد چون مرا به غم و رنج مبتلا
ماند او که بر بلای پر زن بشام رفت با عز و احتشام نه با ذلت و عنا
شهانه با زنان حرم با نشان چه بود زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بر تن لباس داشت بلی کو ردای از بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا
بیمار بد بلی چه چرا داشت اشک چشم بعد از دو روز اعدا انس چه بر تن بی غذا
کس بود همرهش بلی اطفال بی پدر دیگر چه بود تب نمیگشت از او جدا
از زینت زنان چه بجا ماند بر پیکر طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا

کبراین

کبر این کشتند نه یهود و مجوس نه هندو نه بت پرست نه فرنگی از این جفا

تا آید از تو فاش این شعرها با

خواهد چه رحمت از کرم حق به صدق جزا

رباعیات باباطاهر عریان علیه الرحمه

زکشت خاطرم جز غم نروئی ز باغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بی حاصل من گیاه نا امیدی هم نروئی

اگر آئی بجانت وا تو نازم وگر نائی بهجرانت گدازم
بهر دردی که داری بر دلم نه بمیرم یا بسوزم یا بسازم

من آن شمعم که اشکم آتشین بی کسی که سوته دیل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز ز ته شامم چنین روزم چنین بی

بی ته یارا گلستان گل مرویا اگر رویا کسش هرگز مبویا
بی ته گر های بخنده لب بشایه رخش از خون دل هرگز مشویا

دو زلفانت بود تار ربابم چه میخواهی ازین حال خرابم
اگر با من سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آئی بخوابم

بهارانی بهر لاله دلی بی بهر لاله هزاران بلبلی بی
بهر برزی منیارم پا نهادن مبادا از مو بتر سوته دلی بی

دلت ای سنگدل بر ما نسوجی عجب نبود اگر خارا نسوجی
بسوجم تا بسوجانم دلت را در آذر چوب تر تنها نسوجی

بابه طاهر

بی ته اشکم ز مژگان تر آیه بی ته نخل حیاتم بر سر آیه
بی ته در کنج تنهائی همه شو نشینم تا حیاتم بر سر آیه

بروی دلبری گر مایلستم مکن منعم گرفتار دلستم
خدا را ساربان آهسته میران من از وامانده آن قافلستم

منم آن آذرین مرغی که فی‌الحال بسوجم عالمی را گر زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار بسوجد عالم از تاثیر تمثال

دلم از درد ته دایم غمینه به بالین خشتم و بسترم زمینه
همین جرمم که مو ته دوست دارم نه هر که دوست داره حالش اینه

خوشا آنان که الله یارشان بی | بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نماز ند | بهشت جاودان بازارشان بی

ته که ناخوانده‌ئی علم سموات | ته که نابرده ره در خرابات
ته که سود و زیان خود درآئی | بیاران کی رسی هیهات هیهات

از آن روزی که ما را آفریدی | بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت | زما بگذر شتر دیدی ندیدی

اگر مستانیم از ته ایمان | وگر بی پا و دستیم از ته ایمان
اگر هندو اگر گبر ار مسلمان | بهر ملت که هستیم از ته ایمان

نوای

نوای ناله غم اندوته دونو | عیار قلب و خالص بوته دونو
بوره سوته‌دلان واهم بنالیم | که قدر سوته‌دل دل سوته دونو

دلی دارم که بهبودش نیمو | نصیحت میکرم سودش نیمو
بباد دشتی میدم نشی پر و بال | بر آتش مینهم دودش نیمو

چو مو یک سوته‌دل پروانه نه | بعالم همچو مو دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دارند | من دیوانه را ویرانه نه

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی | که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت | دل لیلی ازان شوریده‌تر بی

هزارت نغز کارت بر ته دیشی هزارت جگر خون کرته دیشی
هزاران داغ دیش از دوریم شهر هنی نشمرته از دشمرته دیشی

اگر دل دلبر و دلبر کدامست وگر دلبر دل و دل را چه نامست
دل و دلبر بهم آمیته وینم ندونم دل که و دلبر کدامست

نسیمی کز بن آن کاکل آیه مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شو گیرم خیالش را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آیه

دلم از دست خوبان گیج و ویجه کری سوجه بر آتش که بریجه
دل عاشق مثال چوب تر بی سری سوجه سری خونابه ریجه

الاله

الاله کوهساران هفته بی بنفشه جوکناران هفته بی
منادی میکرم شهرو بشهرو وفای گلعذاران هفته بی

بلا بی دل خدایا دل بلا بی که چشمان کرد دل مبتلا بی
اگر چشمان نکردی دیده بانی چه دانستی دلم خوبان کجا بی

گلستانها کر برازی ازکه ترسی ربابا گر بنوازی ازکه ترسی
باین بیتابی از کس مو نترسم دو عالم دل تو داری ازکه ترسی

هر آن باغی که نخلش سر بدر بی مدامش باغبان خونین جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن اگر بارش همه لعل و گهر بی

تمی

هذا رباعیات حکیم خیام رحمه الله

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا   خوشتر ز دو دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست   صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

اسب رباهست که آورد ترا   ور برده برین دست که آورد ترا
نزدیک کسی ده بپزد در آتش بود   چه بارهی جست ده آورد ترا

این دهر که بود مدتی منزل ما   نامد بجز از بلا و غم حاصل ما

افسوس

افسوس که حل نگشت یک مشکل ما   رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

اکنون چه نیکی کام روا کن ما را   دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و لیک تو کج بینی   رو چاره دیده کن رها کن ما را

برخیز و بیا بیا برای دل ما   حل کن بمراد خویش مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم   زان پیش که کوزه کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا   تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا   از خاک در میکده جوئید مرا

آن قصر که بهرام درو جام گرفت آهو بره کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که او گور گرفتی بکمند بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی بادهٔ ارغوان دمی نتوان زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

امروز که آدینه مراد او راست می نوش کن از قدح چه جای حیاست
هر روز اگر یک قدح می خوردی امروز دو خور هم سید ایامست

خیام اگر ز باده مستی خوش باش با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار که نیستی چو هستی خوش باش

یکدست

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام که نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم و درین گنبد فیروزه جام نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

سازنده کار مرده و زنده توئی دارندهٔ این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خواجهٔ این بنده توئی کس را چه گنه آفریننده توئی

ای سوخته سوختهٔ سوختنی وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن حق را تو کجا برحمت آموختنی

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا	دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم	چون مست شویم هر چه بادا بادا

عاقل بچه امید درین شوم سرا	بر دولت او نهد دلی از بهر خدا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد	در اصل خرابات کجا بود آنجا

گر می نخوری طعنه مزن مستان را	گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم	صد کار کنی که می غلامست آنرا

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت	ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت	نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

میخور

میخور که ز دل قلت و کثرت ببرد	و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو	یک من بخوری هزار علت ببرد

می گرچه حرامست ولی تا که خورد	وانگاه چه مقدار خورد با که خورد
دانگاه درین چهار شرط آمد جمع	پس می نخورد مردم دانا که خورد

من در رمضان روزه اگر میخوردم	تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود	پنداشته بودم که سحر میخوردم

مائیم درین شراب ایم مدام	در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام	ما باده پرستیم و لب یار بکام

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایات

عابدی در کوه لبنان بد مقیم / در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته / گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها می‌بود مشغول صیام / یک شبه نان می‌رسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصفی سحور / وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش می‌گذشت / نامدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف / شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و کرد عشا / دل پر از وسواس در فکر غدا
بس که بود از بهر قوتش اضطراب / نه عبادت کرد عابد نه خواب

صبح

صبح چون شد زان مقام دلپذیر / بهر قوتی آمد آن عابد به زیر
بود یک قریه به قرب آن جبل / اهل آن قریه همه گبر و دغل
عابد آمد بر در گبری ستاد / گبر او را یک دو نان جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت / وز وصول طعمه‌اش خاطر شکفت
کرد آهنگ مقام خود دلیر / تا کند افطار با قرص شعیر
در سرای گبر بد زارگین سگی / مانده از جوع استخوانی و رگی
پیش او گر خط پرگاری کشی / نقش نان بیند بمیرد از خوشی
بر زبان گر بگذرد لفظ خبز / خبز پندارد رود هوشش ز سر
کلب در دنبال عابد پو گرفت / از پی‌اش رفت و رخت او گرفت
زان دو نان عابد یکی پیشش فکند / پس روان شد تا نیابد زو گزند
سگ بخورد آن نان و از پی‌اش / تا مگر بار دگر آزاردش

عابد آن نان دگر دادش روان	تا که از آزار او یابد امان
سگ بخورد آن نان از دنبال مرد	شد روان و روی خود واپس نکرد
همچو سایه از پی او میدوید	عفعفی میکرد و رختش میدرید
گفت عابد چون بدید آن ماجرا	من سگی چون تو ندیدم بیحیا
صاحبت غیر از دو نان چیزی نداد	وان دو نان را بستدی از کجنهاد
دیگرم از پی دویدن بهر چیست	وین همه زخم دریدن بهر چیست
سگ بنطق آمد که ای صاحب کمال	بیحیا من نیستم چشمت بمال
هست از وقتی که من بودم صغیر	میکنم ویرانه این گبر پیر
گوسفندش را شبانی میکنم	خانه اش را پاسبانی میکنم
گاه گاهی نیم نانی میدهد	گاه مشت استخوانی میدهد
گاه غافل گردد از اطعام من	در تغافل تلخ گردد کام من

گاه هم

گاه هم باشد که پیر پر محن	نان نیابد بهر خود یا بهر من
هفته هفته بگذرد کاین ناتوان	نه ز نان یابم نشان نه ز استخوان
بگذرد بسیار بر من صبح و شام	لا اری خبزا و لا القی طعام
چونکه بر درگاه او پرورده ام	رو بدرگاه دگر ناورده ام
هست کارم بر در آن پیر گبر	گاه شکر نعمت او گاه صبر
تا قمار عشق با او باختم	جز در او من دری نشناختم
تو که نامد یک شبی نانت بدست	در بنای صبر تو آمد شکست
از در رزاق رو برتافتی	بر در گبری روان بشتافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی	کرده با دشمن او آشتی
خود بده انصاف ای مرد گزین	بیحیا ترکیست من یا تو ببین
مرد عابد زین سخن مدهوش شد	دست خود بر سر زد و بیهوش شد

ای سگ نفس بسته‌ای بارگیر   این نصیحت از سگ آن گبر پیر
بر تو گر از صبر بگشاید دری
از سگ گرگین گبران کمتری

شیخ ابوالقاسم مرد ملائی   داشت در کنج مدرسه جائی
روز در فکر طالب مجهول   شب بتکرار شغل و مشغول
شکمش چون تنور خبازان   اشتهایش چو آتش سوزان
نه زر و مال و رخت و چیزی داشت   در بما اشتهای تیزی داشت
نقش پرگار در کتاب چو دید   نان تصور نمود و آه کشید
هر کجا دید کاغذ نازک   او فتادی بفکر نان تنک
بشنو این نکته را غرض است   اشتهانیست بلکه این مرضست
روزی از مدرسه بنوبت چاشت   شد ببازار و نیم حبه نداشت

میپیمودی

میپیمودی بهر طرف گذری   میفکندی بهر طرف نظری
چون بدیدی دکان نانوائی   سوختی ز آتش شکیبائی
چون بدیدی دکان قنادی   جانش آمد برقص از شادی
موم دیده آتش ز چشم رید   چون مگس گرد آن دکان گردید
چون بدیدی ببار حلوائی   گفت خوبست کار حلوائی
هیچکس گر متاع او نخرد   میتواند همه را بخورد
چون دکان کباب بره بدید   نان چرب و پیاز و تره بدید
گشت از بوی اشکنه بیتاب   شد دلش در تنور سینه کباب
هر طرف رخش آرزو میراند   هر دم این بیت را ز نو میخواند
که تهی دست رفته در بازار   ترسمت باز ناوری دستار
شهر پر شد ز فیض شاه رضا   همت ما شد جنته المادی

نان و نعمت در او فراوان است	نرخ هر چیز گرچه ارزان است
چکنم در جگر چو آهم نیست	بلکه یک پشم بر کلاهم نیست
بود با خویش در جگر خائی	دید ناگه دکان کبابی
بوی کبابش بر مشام رسید	آتش جوع او زبانه کشید
دید کبابهای چرب و ارزانی	هر یکی همچو مرغ بریانی
تا نزدیک آن دکان آمد	خویش سنگین دغروشان آمد
زیر چشمانه از سر اکراه	سوی استاد کرد نیم نگاه
بعد چندین عبارت آرائی	گفت با اوستاد کبابی
که اگر نسیه میدهی کبابی	مشتری میشوم دکان ترا
گفت کبابهای کس پزان	اوستاد جمع کنده پزان
ده اگر میدهی گرو کلانم	از تو باشد جمع دکانم

پوستین

پوستین کهنه بدش بر دوش	شب نهالین و روز بالاپوش
گفت با خود ده موسم گرماست	پوستین بهر پوشش سرماست
این زمان پوستین چه در کار است	چه شود سر در حبس بسیار است
سازم این بار فرم را شکم	مثل است این ده سرفرازی شکم
پوستین را ز دوش خود برداشت	بگرو پیش اوستاد گذاشت
یک شکم سیر از آن کباب خورد	روزی چند روزه یکی خورد
داشت چون اشتهای صاف زرنگ	خورد همچون که گشت مست و ملنگ
آمد اخوند از آن دکان بیرون	بطریقی ده از خم افلاطون
حسن دماغ و لطیفه گوی و ظریف	گاه میخواند شعر و گه تصنیف
هر طرف مینمود سیر و صف	در خیابان و صحن و مدرسه ها
روز چون رفت و شب شدی نزدیک	آمدی سوی حجره تاریک

ده چه حجره چو سینه عاشق — تنگ و تاریک گشته طاق و رواق
آتشی نه که شعله افروزد — نه چراغی که لحظه سوزد
هر طرف عنکبوت چون شام — در و دیوار را کشیده بدام
تا کمر آب و گل تا زانو — کدخدا موش و گربه کدبانو
جز بنده در کنش او در و دیوار — لیس فی الدار غیره دیار
چون در آن حجره از آمد آخند — آمدش چون آب دور الید آخند
چونکه کله کرد آن طعام و شراب — لحظه وا کشید و رفت بخواب
از قضا بود اختلاف هوا — دفع خوشی و اول سرما
شیخ مسکین بجای بالاپوش — خویشتن را گرفته در آغوش
سر نهاده میان زانوها — هر بنان رخش دسته چاقوها
لرزه کردی ز بسکه پیکر او — شانهایش که رست از بر او

باد سردی

باد سردی به پیرش چو وزید — گشت بیدار و بکفانه کشید
گفت لاحول وارزنان برجست — لب شنا و شکست در پوست
گفت امشب مرا عجب شبیست — نیست این حجره بلکه یخچال است
که ز سرما نشسته و گاهی خفت — همچو بر لرزه میزد و میگفت
ای خوشا کنج گلخن حمام — در شود دلبرش چغندر خام
ای خوشا آن دکان نانوائی — که دهد جوع را تسکینائی
ای خوشا آن رباط پیر کهن — که بود گرم از بخار نشین
یارش ار لحاف و کفش از جان — ای خوشا عشرت لحاف کشان
سخن راست را نباید شرم — ملک قیمت حیوان کرام
که نفرین برای کیسه‌ائی — سنگ بشنید کای کیمیائی
طاقش طاق زد چه از سرما — دست برداشت از برای دعا

گفت یارب تو که از احسان   پوششی داده بجانوران
خرسها پوستین بدوش از تو   هر شغالی سمورپوش از تو
داده از کرم توای وهاب   خز بموشان گربها سنجاب
اسب و خر در طویله و دالان   کاه و جو میخورند و جل پالان
شیخ ابوالقاسم است کم ز خری   که نه جل دارد و نه ماحضری
من که هستم همیشه طالب علم   می نمودم بسی تراکب علم
صرف و نحو و معانی و منطق   اینقدر خوانده‌ام که گشتم دق
با چنین علم و فضل و هوش و کمال   قوت و جامه نیافتم در سال
گر چنین است حال اهل علوم   پس بود کار دیگران معلوم
آنشب القصه تا بصبح نخفت   خود در این ماده شعرها میگفت
تا که تا از نسیم صبح وزید   گرد خوش بو بروز گردید

خود

خود در آنجا که عاشق شده‌ای   حکم چون شاخ عاشق واثقی
صبحدم کاین مدرس کرده‌ن   آمد از حجره اش برون
در کفش مصحف جهان تسخیر   گرد آیات نور را تقریر
شیخ دیدم زر تو خورشید   ضعفی یافت تا بتن پوشید
شادان گشت و گفت بار اله   از تو آمد وجود هر دو سرا
روز سرما رها کنی از یخ   هم ز گرمای آتش دوزخ
جمله درستان مفلس را   خاصه این بینوای بیکس را
در دو عالم دهی ز لطف پناه   بولای علی ولی الله

هذه المثنوی حکایت بقال و طوطی و ریختن روغن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطی   خوش‌نوا و سبز گویا طوطی
در دکان بود نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبان می‌نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوئی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومید وار

برامید

بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صبوری گو جفت
با هزاران غصه و غم گشته جفت — کی عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت — در تعجب لب بدندان می‌گرفت
دم بدم می‌گفت او هر سخن — تا که باشد اندر آید در سخن
ناگهانی جولقی ای می‌گذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان — بانگ بر درویش زد چون عاقلان
از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

حکایت خرس و لوطی و کشته شدن لوطی از دست خرس

بود یک خرسی رفیق لوطی … پیش لوطی بهتر از صد طوطی
روز رفتی لوطیک بر پر دشت … اتفاقی کوه و صحرا دشت گشت
از قضا یک روز لوطی خسته بود … بس که کوه و دشت و صحرا گشته بود
گفته بود با خرس آن دم با سخن … من بخوابم دار یک دم پاس من
لوطیک خوابید و خرس استاده بود … همپا نزد رفیقش می‌بود
ناگهانی یک مگس آمد ز دشت … روی مغز لوطیک آن دم نشست
مضطرب گردید خرس از آن مگس … بانگ بر خود زد دمی بر پا خرس
شد رفیقت طعمه این جانور … گر جدای کوه سنان کشته بر
با مگس از خشم آمد طرح جنگ … کند از دامان کوه یک لخته سنگ
آمد و بر آن مگس پرتاب کرد … کله آن لوطیک را آب کرد

خرس

خرس ها آن بود لیکن دوست بود … دشمنی از دوستی ظاهر نمود
دوستی با مردم دانا نکوست … دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا خار زارد تو سلا … گر چه آزارد ترا نادان دوست

حکایت جام و قلیان

مبتدای برادر حکایت بشنوید … رفتم و در قلیان روزی بشنود
چنین گفت قلیان بجام ای سخن … ز تو بهترم من بهر انجمن
با عزاز و اکرام هستم رضای … نه چون تو بر رو کم کنند ارزای
چه آبت نباشد نگونت کنند … بصد خواری از در برونت کنند
چه تنها ماندی تو اندر سرا … خورند آب از تو یکی و گرها
تو ای پر زبان و منم خوش کلام … سخن با بزرگان بگویم مدام
ز بلخ و بخارا و هندوستان … گرفتم تمامی به تیغ زبان

ز شرق و ز مغرب ز ایران و روم / ز کبر و ز ترک و هر مرز و بوم
هر آنکس که شد تابع دین ما / دگر برنگردد ز آیین ما
مجالس مجالس به هر انجمن / کنم با بزرگان همیشه سخن
ز با پادشاه و وزیر و گدا / حکایت نمایم بشیرین ادا
بقهقه بخندم با ایشان بسی / نه بیم از بزرگان نه خوف از کسی
که هم از خوبان عالم منم / با ایشان بسی طعنه ها میزنم
چه یاران ز روی تماشا رسند / در اول تواضع نقیبان کنند
بسی مهربانی نقیبان کنند / دگر خود دهنها پر از فن خورند
مقدم منم بر همه چیزها / ز مردمان خوب دارم بها
کسی را که در دل بباشد غمی / درا نغمه نمایم بآهسته می
سخن را چه گفتم بدرستی تمام / تو هم رفته برگو جواب کلام

چه جام

چه جام این سخنها ز قلیان شنید / بجوشید و خود را بهم در کشید
بقلیان بگفتا که هرزه گوی / ازین هرزه گوئی برف ار وفا
نه آزرم داری نه شرم و حیا / ازین آیت روی تو گشته سیاه
ز بس هرزه گوئی تو در پیش خلق / کشندیتم گر چه هست اندر حلق
حکایات تو چون نباید شنند / پس آنگاه چوبت بگلخن کشند
چه ای هرزه گوی و منم پیرمان / ز من نیک بینند از تو زیان
چه دیگر گفتگو میانشان پدید / در آن حرف نقیبی خود آنچه رسید
رسیدند و گفتند بجوز آنچه سلام / سخنها بکرد و عرضه گفته تمام
چنین گفت جوز آنچه با ایشان جواب / که حرف شماهست صدق و ثواب
ولیکن حکایت ز من بشنوید / ز هر قسم باید شما سر کشید
منم پادشاه و وزیر است جام / دگر قصه خوانست قلیان مدام

نپاید صلحی همتان چنین بگوئید با هم سخن بعد از این
دگر هرزه گوئی بگیرید پیش روید و نشینید بر جای خویش
شما هر دو باشید در حکم من بگوئید با هم دگر این سخن
اگر زین حکایت دگر بشنوم شما را سر از تن جدا میکنم
بزرگاب و ماروارح نان بگویم شما را ببرند با ن
متاج سر باشد عسل نگه کرد گو بدارد خلل
نقند و گلاب شیر و شکر برو شاب صاف بحلوای تر
برو شاب صاف و بقیمان تر بیابت و بحرها نگه ببیند
مازوارح با پاده خربزه بیابت چشکیده دارد مزه
اگر زین حکایت دگر بشنوم شما را سر از تن جدا میکنم
دگر هرزه گوئی بگیرید پیش روید و نشینید بر جای خویش

بود است

بود است خری ار دم بودش روزی غم پید می فزودش
در دم طلبی قدم همیزد دم میطلبید و دم نمیزد
ناگه نه بره اختیاری بگذشت میان کشتزاری
دهقان بگرش زگوشه دید برجست و دو گوشش او برید
مسکین خرک از روی دم لنگ نا یافته دم دو گوش گم کرد
دانکس که رهد حد نهد گام این است سزای او سرانجام

هذا کتاب شکول مشکول

بعهد کودکی در خانه بودم انیس مادر فرزانه بودم
روانش شاد کو دلشاد بودم ز اندوه جهان آزاد بودم

ز بس کز جان و دل او مایلم بود
همی بر وصل درویشش دلم بود

دریغا زان زمان روح پرور
دریغا زان نوازشهای مادر

نظر بر عادت اطفال مکتب
بخانه ماندمی هر روز تا شب

گهی گهواره شکستم گاه کوزه
گهی چادر دریدم گاه موزه

گهی مادر ز دستم بود رنجه
گهی خواهر ز من اندر شکنجه

گهی دست تطاول می‌گشودم
ز خیره هر چه بودی می‌ربودم

ز من هر دم شنیدی یک بهانه
نبودش چاره غیر از فسانه

نمی‌ترسیدم از وعد و وعیدش
نه خاطر جمع بودم بر نویدش

ز راضی بود کارارم بپیوند
نه طاقت تا بگفتارم بپیوند

خدایا تو رحیم و مهربانی
تو واقف از ضمیر بندگانی

اگر رحمت نگیرد بر شانش
رهد کی کشتی ما زان حلش

بقلب ما

بقلب مادران شفقت تو دادی
برای مایه رحمت نهادی

چه خوش فرمودن آن پیر سخنران
بپای مادرش جایگه فردوس و رضوان

از آن روزی که ما را آفریدی
بغیر از منفعت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت
ز ما بگذر ز شر دیدی ندیدی

غرض ایام طفلی کارم این بود
نمای حاصل بیکارم این بود

چه عاجز بُد آن ماه یگانه
نبودش چاره غیر از فسانه

ز بس راه نصیحت بار کردی
برایم قصه‌ها آغاز کردی

برین افسون کشیدی زیر بارم
بدین حکمت بخود میکرد یارم

که مادر پیش ازینها کبک زری بود
ز پهلو سفید و قمری بود

دو شاخ سر او مانند خنجر
نمایاند در کف سر او دلاور

ز خارش عیان ریش سفیدی
بلند آنان ز بر ره میکشیدی

بدان این نکته را ای مرد درویش   که مغروری بفضل و دانش خویش
نشان دانش تو ریش بلند است   که اندر صید دانا چون کمند است
کمال واضح تو ریش سفید است   که چون خوی بد تو زان پدید است
اگر فضل و ادب در ریش باشد   بباید بز وحید خویش باشد
نشان گر زادمی ریش دراز است   حقیقت در تو پس نوع مجاز است
سخن کوته شنو تا صبح چون گشت   درآمد کین در ناسفته می سفت
که آن بز در زنانه بود خورسند   بخانه بود اورا چار فرزند
یکی مشغول دیگر بود مشکول   که هست از نامهای غیر منقول
دگر تیمور که جلد نه بودی   که بر تیمار شان شادی نمودی
بلی اولاد و اموال امتحان است   گهی سود و گهی دیگر زیان است
نه مال اندر کفت جاوید ماند   نه فرزندت ز محنت رهاند

بوقت

بوقت مردن ای مرد خردمند   چه می‌آید بکو از مال و فرزند
زمال یکدست غیر از کفن نیست   لباسی غیر کرباست تن نیست
چه زخشت لحد سر میگذاری   کسی از اهلسی افغان و زاری
که ای فرزند دلبندم کجائی   الا ای خویش و پیوندم کجائی
نه فرزندی که تا گوید جوابت   نه خویشی تا نماید کامیابت
خدایا از مانم چونکه کس نیست   بغیر از تو دگر فریاد رس نیست
بفریادم برس ای حی داور   تو بگذارم به بحر غم شناور
خلاصه آن بز فرخنده آثار   بگفتا چون روم بر سوی کهسار
بمشکول اینچنین آهسته میگفت   نباید غافل از کید عدو خفت
چه رفتم سوی صحرا جان مادر   مشو غافل تو از گرگ ستمگر
در خانه بروی خویش بندید   بباد ایمن از دشمن بخسبید

هر گرگ کینه‌جو اندر کمین است   مراد و مطلبش دائم همین است
هر گر فرصت کند از ما رباید   ز فدوی طعمه خویشش نماید
در اینجا ای مهان دیوانه گشتم   ز آهن خرد بیگانه گشتم
هر مار دشمنی بی‌رحم باشد   بسی سنگین‌دل و بی‌شرم باشد
اگر جنگ قوی پنجه نشاید   نه تنها جان برد ایمان رباید
درون خانه‌اش منزل ادبست   تمام کشورهای جهان اوست
نه تنها نی تو در بر روش لیش   نمی‌شاید کرد و هوش نیش
چه خوش گفت این مثل را که دانی   هر بادش رحمت حق هر زمانی
عدوی خانه خنجر تیز کرده   تو از خصم بدون پرهیز کرده
جهاد اکبر آمد جنگ با وی   ندم جو نفس‌های دولتمند از وی
خدایا چاره بیچارگانی   که ما را از جنگ وی رهانی

غرض

غرض آن بز ز صحرا گشت راهی   بشاید بر کف آرد یک گیاهی
از آن سو گرگ چندین باخبر شد   بسوی خانه او رهسپر شد
چه آمد دید در را بسته بنهاد   ز خوف دشمنان وارسته بنهاد
ره نیرنگ و در افسون ساز گو ی   بصوت مادرش گفتی آواز گو ی
هرای شنگول ای جانان مادر   بیا بگشا بروی مادرت در
هم اکنون درون خانه آیم   ز شیر جان دهی سیرت نمایم
چو دانستش هر شنگول مکر چون   هر بابت راز در نمای بیرون
از آن ترسم هر تو بیگانه باشی   هر از بابت بر آید خرنشی
چه بشنید این سخن آن گرگ خونین   ز شور راحی هر بار را کرد آویز
هر آهنگی تماشا را بپایم   بگشا در را که تا رخ در نمایم
چه پایش دید شنگول هی دیگر بار   ز رنگش هزار چشم گهر بار

بگفتا دیده‌ات باید گواهی / که تو گرگ پلیدی روسیاهی

همین سیمای خونین مژگان است / که خون ناحقت را ترجمان است

چه یاد آید مرا در روز محشر / که باید مجرمی بر عرض داور

زند قفل خموشی بر دهانش / شود لال از شکوه حق زبانش

کتابش را به دست چپ سپارند / پس او را در حضور داور آرند

چه پرسد از گناه بی‌حسابش / نباشد جز رهی اندر جوابش

زبان لال و دهان محتوم گشته / ز نطق خویشتن محروم گشته

هر آنکه دستش آید در تکلم / درآید پایهایش در تظلم

چه دست و پا چه اندام گواهی / بگیرد مجرما ز آن روسیاهی

چه گرگ حیله‌گر با ویس گوید / ز شنگول این از او بپرسید

هر آنچه مادرت بر گو چه رنگ است / که از رنگ تمت این‌گونه ننگ است

بگفت

بگفتا مادر او باشد حنائی / نمی‌پوید طریق بی‌وفائی

برفت و دست و پا را کرد رنگین / بیامد باز با حالی پر از کین

صدای در گرفت و ناله سر کرد / چنان کان ناله آتش در دل اثر کرد

گهی دست از شکاف در نمودی / گهی دیگر تملق بر فزودی

بصد نیرنگ و افسون و بهانه / گشودندی بر ویش باب خانه

چه در بر روی بدخواهت گشائی / بقید نفس خود سرگشته نمائی

ستمگر گرگ بدین را چه دیدند / طمع از جان خود یکره بریدند

چو دنبه بر تنه رفو بر جست / تن بزکه بزکه باز پیوست

اسیر چنگ او گردید شنگول / بدام قهر او رفت و منگول

الا ای نوجوان با خبر باش / ز گرگ ناگهان در حذر باش

چه ایام جوانیت بر سر آید / ز در گرگ اجل ناگه در آید

زند چنگ خفا که بر رویت | رباید جان شیرین از گلویت
نه دستی تا که با وی در ستیزی | نه پایی تا که بر جایی گریزی
برآید چون که از صحرا بخانه | ندید از طفلهای خود نشانه
نه شنگولش عیان بود و نه منگول | نه حبه بر جا و نه محمول
بسر زد مشت و دید و نوحه سر کرد | ز حال دیده چه تفتیش خبر کرد
بگفت ای یادگار خنده ما | چه پیش آمد از حال عجب راز
زبانش بسکه بپرسش امکان نادر | در پا چون رسید از گرگ کافر
قتیل ظلم او شد داش شنگول | بخون آغشته شد داداش منگول
برهنه من ز خوف جان خزیدم | جمع یکبار از خم بر پریدم
چه بزار این مصیبت با خبر شد | بمرگ طفلهایش نوحه گر شد
وای شنگول ای جان رسیدم | چه رنجها از بهرت کشیدم

انیس

انیس روزگار من تو بودی | شب غم غمخوار و یار من تو بودی
الا شنگول بی یارم کجایی | صغیره همدم و کارم کجایی
کجایی زینت دامان مادر | کجایی غنچه بستان مادر
غزال شیر مستم رود ماه رو | برون رفتی ز دستم زهره ماه رو
کز راهی کافر این ظلم و ستم کرد | ستمکیشی دلم را قلم کرد
اگر گرگ زن بود سازم خرابش | وگر شیر فلک سازم کبابش
بگفت این و زجا برجست چون شیر | بسوی گرگ بدین رفت چون تیر
ببام خانه او شد غضبناک | سرشک از دیده افشان قلب صدچاک
کشید از دل خروش رعدآسا | ای گرگ خبیث بی سر و پای
چرا پنهان شدی در کنج خانه | بیا بیرون مجو راه بهانه
چرا خوردی تو شنگول رشیدم | چرا بردی تو منگول حمیدم

بگو طفل صغیرم را چه کردی بگو تا خورده شیرم را چه کردی
بیا تا داد خود از تو ستانم بیا تا قلبت از هم بردرانم
چو بشنید این سخن آن گرگ خونخوار کشید از پرده دل بانگ هموار
برای مادران چه راز هرزه گوئی چرا پیچی طریق یاوه پوئی
گرفتم سیر سازم ز شنگول چرا گریانی اندر مرگ مقتول
بگفت این عزم جنگ بر خواست برای رزم بز خود را بیاراست
شده با یکدگر هر دو مقابل بسان شیرمردان در مقاتل
بقلب یکدگر خصمانه جستند ره بی خود در اصلاح ببستند
بناگه بز چنان شاخی برآورد تو گفتی سنگ قهرش بر سبو زد
ز شاخ بز درونش پاره گردید بدوزخ جان او آواره گردید
هر آنکس در جهان ظلم و جفا کرد هر آن کز حق نه شرم و نه حیا کرد

جزای

جزای کرده های خویش بیند بپاداش عمل روزی نشیند
مکن بد جان من تا بد نبینی میفشان تخم بد تا بد نچینی
جزای ظالمان بالله زشت است مآل کارشان دار الجحیم است
مکن ظلم ای برادر تا توانی که ظالم را نزیبد کامرانی
بنظم آوردم این افسانه ها را که تا در خواندن آرد طفلها را

منم منم بزکی الب قه شاخی دارم تیزکی با قه
کی خورده شنگول من کی برده منگول من
کی می آید بجنگ من گرگ گفت من آیم

تمام

قاآنی

غرهٔ شوال شد طرهٔ دلدار کو / تهنیت عید را ساغر سرشار کو

آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد / رطل عراقی چه شد خانهٔ خمار کو

باده صهبا کجاست ساده زیبا کجاست / آن لب و مینا کجاست آن بت و زنار کو

معنی طامات چیست رمز کرامات چیست / این همه اثبات چیست آن همه انکار کو

عید خلق از نعیم عید بهر سگون ز نعیم / رایت بخت بلند سرو جهاندار کو

ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد / خسرو پاکیزه زاد داور با عدل و داد

ساقیا می بیار مطربا نی بزن / هی تو با دم بده هی تو پیاپی بزن

ساغر می را بنوش ناله نی را نیوش / خنده نیشی چو نوش بر لب جوی بزن

دور زمستان رسید عهد بهاران رسید / نوبت مستان رسید بر لب رودی بزن

فصل دی آمد ای نگار باده گلگون بیار / یک نفس چمن نوبهار بر سبزه دی بزن

حضرت دارا بجو عزت دارا بگو / طعنه هم از بخت او بر جم و بر کی بزن

ارش

ارش جا بها بر دروازه بر انگیخت گرد / آنچه بها برد و مرد میدان کو کو

خسرو دلکش دی گرای جنت خسرو سرای / هر جهت او را فدای دار و سر در رکو

آنکه به هنگام رزم پنجه کند شیر را / دست جوادش به بزم صفحه نهد نیل را

آنکه به روز کارزار زنده خورد خوان او / هر که بجز او کار شکار کرد جان او

بحر ز جوش نمی دهر ز غرش دمی / ذره ای و صد بنا عالمی تابع فرمان او

ساحت گردش حرم خلق بگردش درم / خازن گنج کرم دست درفشان او

تیغ وی از درد عاشقست که ایزد دها / حلقه مرگ فی در بن دندان او

هوش هژبران رزم زهره شیران دژم / چون ز زبان آورم دفعه ارکان او

چمن بر عا دزد دست شکر منصور سلا / پای تهور شکست دشمن مقهور سلا

ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد / از عمرات حظ خصم تو مهجور باد

تا که چمد چهر دو ماه تا کمر زنان دو ماه / در ره دین اله سعی تو مشکور باد

فرمایش علیه ملوکانه

ای حکیم الممالک ایران — ای بشاگردیت سزد لقمان
ای فلاطون ترا کمینه غلام — ای ارسطو نزد تو نادان
لیک اوصاف حکمتت را من — نکنم بر جهانیان پنهان
نسخه‌ات را چو پیش بر بردم — زیره گوئی برند بر کرمان
اگر بگیری تو نبض بیماری — روز محشر بگیر دستت دلان
گر معالج شوی بسلکی — نه بهی فرق گوش از دندان
زعفران کرده‌ای بگریه تو — که نبودی بصبح و شب خندان
خورده‌ای از دوا روانه بحق — جای آن دن بیاوری سندان
از ملح خورده‌ای از شکر — خستگی معده جوئی از ریحان
صاحب نقش گر بود بجدی — می کنی ناف بر بنی همدان

هر دوانه

هر دوانه امیدهای بمریض — واجبست استخاره از قرآن
چون بعجز آئی از علاج کسی — مدد و بخت جوئی از شیطان
گر شفا یافت از تو بیماری — داد عمر دوباره اش یزدان
گر تو باشی طبیب یک دو سه سال — کس نماند بخطه ایران

این چنین بو العجب فلانش زرا
شاید ار شه نوازد از احسان

هزلیات یغما

شش جهت ریقچه بار از است گوئی نیست — داد زدن ریقچه کار است گوئی نیست
هرکجا نگیرانه زین ریقچه تخم ارزوی ریغ — سک بحزم خر بخر دار است گوئی نیست
گر به ستار است باز کله ریقچه شیخ — گیر خر را نیز دستار است گوئی نیست
سیم خود پیر زن دستک گند بر صد بکوان — واعظ ریقچه عبا را است گوئی نیست

خاک بیختی کوه و پالان آسمان مرده خوار ال — ور نه بر ریختگی بار است گویا نیست
بیت ریختگی در صورت ریختگان — رزم رنگ مویش و امارت گویا نیست
قربت ریخته مردم با من ارزوی دوش — با چراغ ریگ دشوار است گویا نیست
اندر دو پیراهن آن آن که دشوار است — مرز گیتی شهر سنگ را است گویا نیست
نقش مهر سال ز اعمای ضمیر اخراج به — باد بر هم در شکم بار است گویا نیست
کاو این ریخته بی آزرم مردم سخت دیمیت — داستان میخ و دیوار است گویا نیست
چند و تا کی پرسی از من در جهان بسیار چیست — در جهان ریخته بسیار است گویا نیست

تا چنین خر مردم از گیتی جهد در کین ملانه
غم مگیر ادب بر دار است گویا نیست

صوفی کی ریخته و بابا ارزو ریخته تر — این مسلمی ریخته جنگ آن کافری ریخته تر
ریخته اند این مردمان یعنی زنان مردان — وان گه زنان چنان زنان همی ریخته تر

گیتی

گیتی در هرج امروز بوی باز کز نحلی نیست بی — نخش همه ریخته بین ز آتش همه ریخته بر
با قطب و هرچه زیر در افرق کاتبرش [illegible] — ز مردم این ریخته سنگ ز آدم آن ریخته جز
با واعظ بسیار گوی گفت گفت آورم — ز گیتی در ریخته لب ز لال در ریخته تر
درانا کبود آسمان وین خاک تعلی هر دوان — این افعی ریخته خواران ای عمی ریخته کر
در بیت [illegible] از نو [illegible] مرکز ه بام و [illegible] — ریخته سر ریخته دم ریخته بار ریخته پر
در بر داکر ریخته آمد جری لور ابرل — راه کش اندره محور این تر بان ریخته در

ای ناصح از ریخته چند از رگ می بردار را
با سر زبان و گیتی کن سخن همه ریخته بر

ای چو سنگ سرزنی بر سنگ لعل رنگ آید همی — مگر این ریختگی کز لعل سنگ آید همی
می بیستم باز بای از دره ان ریخته دل — در هر پای صد ز خشم گرمی سنگ آید همی
از خشم [illegible] از آن ریخته مردگان مرا — خوشا [illegible] اگر بشنیدی که از جه [illegible] آید همی

دوده خط ده دو گیتی بر دو دوش از زنخچه | آینه کشید کش صیقلی زنگ آید همی

از صلاح صوفی زنخچه باید حرف دو | از نمیان فاسق است کز بار زنخچه چنگ آید همی

بر چون تخت انگشت مند دو چشم اندر برا | راه زن زنخچه پای اهنگ آید همی

اندر زنخچه بارم بر زمین و آسمان | کش زبان زنخچقان در فغانی مند آید همی

اندر یعقوب غایت تا بزم زنخچه چنان | در نورد دم صبح اگر بکر تحکب آید همی

بر زمین زنخچه زار جوزه سردار شیر
باز گو به کوه هر زی ملک آید همی

پیش و کم که دیده ام در خواب و بر لب تر زبان | کاندر شتم صحبتی از تا بیران شاخ زری

بارها دیدم به بیداری ترا در کنار تو | جز تهی دستی بر تنم نیست چیز دیگری

گفتمت گویم انجا بانک فارسی آیت
عارا گر داری همت بس ره از که کمتری

شهر محرم سنه ۱۲۹۹

هو

امشب شب چهارشنبه نهم رجب المرجب میباشد و در
منزل آقای میرزا مهدی کاشانی منشی باشی آقای صاحب جمع روضه
خوانی سالانه ایست معتمد السلطان خداوندگاری
آقام و مقرب الخاقان آقا داداشم آقا میرزا اعلا سمیعیان
یا اول آنزنیه مبارکه تشریف بردند روضه
و هنوز تمام نشده حرره عیسی سیاح نهر فرق

سنه ۱۳۱۱

هو

امشب شب شنبه بیست و نهم ربیع الثانی است

این بنده درگاه علی در اطاق جنب طالار

نشسته مشغول نوشتن هستم این

جنگ همه را جاری است و در زیر

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنه کارم

سنه ۱۳۱۱

هزار و سیصد

یازده